

ضمیمه مجله روشندل

يك نامه

از:

جمشید امیر بختیاری

به:

محمد حسین شهریار

اسفند ۱۳۵۱

اسکن شد

ضمیمه مجله روشندل

یک نامه

از:

جمشید امیر بختیاری

به:

محمد حسین شهریار

اسفند ۱۳۵۱

پیشی گفتار

از : حسین شادزیدی

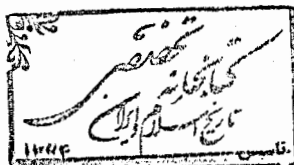
(سر دبیر مجله روشندل)

يك نگاه اجمالی به بسیاری از هفته نامه‌ها و گوش‌هوش دادن ههنگاه، به گفته‌های سبکسرانه، که پیاری ساز و آواز بنام «ترانه» به خورد مردم داده می‌شود، ویرانگری نوخاستگان بی‌مایه، و شاید بداندیشی اهریمنانه‌ی آنان را آشکار می‌سازد.

شگفتا که نامداران ادب ایران، یا به مشروطه‌ی خود رسیده و سرگرم خویشند، و یا در اندیشه‌ی اینکه: «زیرکاسه، نیم‌کاسه‌ایست!» دم‌بر نمی‌آورند! شاید هم می‌گویند: «سری‌درد مارا به بستن دستمال چه نیاز؟!» گروهی نیز روش: «شیخ یثربی» پیش‌گرفته و در «شهر نی‌سواران» به نی‌سواری پرداخته‌اند! در این نابسامانی جانفرسا و دوران و انفسا، چندتن انگشت شمار، با بهره‌گیری دلیرانه از صحائف مطبوعات و یا بوسیله‌ی رادیو و تلویزیون، جانانه، قیام کرده‌اند و هرگونه سنگسار یا وه‌بافان نا بکار را به‌جان خریدار شده‌اند.

یکی از این چندتن؛ مرادمن، مرد سخن‌و دوستدار ایران کهن «آقای جمشید امیر بختیاری» است که در سالهای اخیر، با تاییدات شاهانه، در این معرکه بازار، به بیکار برخاسته و آفرین‌گوی فراوان دارد. اگر بتوان مجموعه‌ی کوششهای انسانی یکنفر را در شبانه‌روز به‌قیاس آورد، بیگمان توان گفت: «در این ایام آقای جمشید امیر بختیاری، دو سوم آنرا بپاسداری کاخ بلند و شکوهمند ادب پارسی اختصاص داده‌است» شبی با او به سخن نشستیم و گفتیم و دل‌سوختیم؛ در همین زمینه، سواد نامه‌ی راکه به شهریار نوشته و ماهی بر آن گذاشته و پاسخی دریافت نداشته بود، به‌من ارائه کرد. خواندم و خدای را سپاس گفتیم که هنوز هم در عرصه‌ی «زبان شیرین‌دری، قهرمانانی قلمزن چون او بر توسن سخن‌سوارند و زیبا و توانا می‌تازند.

نازنین دوست‌را گفتیم؛ چه نیکوست، حال که شهریار توفیق پاسخگویی به این نامه‌ی شیرین را نیافته است، آنرا به‌صورت رساله‌ی پیوست مجله‌ی روشندل، چاپ و منتشر سازم. پذیرفت و اکنون به‌گمان من، شایسته‌هد به‌ایست گهر بار که به‌نگام فرارسیدن نو بهار، به پیشگاه دوستداران شعر و ادب این دیار، نثار می‌شود.



از بختیار به شهریار

شاعر دانشمند ارجمند آقای محمدحسین شهریار

با تقدیم مراتب ارادت واحترام :

چند گامی بود جسته و گریخته از زبان این و آن و خلال پاره‌ای از
سطور او راق روز نامه‌های اطلاعات و کیهان می‌شنیدم و می‌خواندم که معاریف
و رجال و فرزندگان شهر تبریز که همواره جام ذوقشان از باده حمیت و تعصب
ملیت ایرانی لبریز است ، بهمت والا و رهبری شمادامان ابتکار بر کمر
زده ، به تمهید مقدمات اقامه انجمنی متشکل از شاعران اصیل فارسی‌زبان
پرداخته و ساز و برگ این مراسم و آئین دل‌انگیز را با فرو شکوه تمام
آماده و مهیا ساخته‌اند .

من ناتوان که دیری است بدنبال بیماری طاقت فرسای تن
هم آغوش رنج و اندوه و محن و از فرط ضعف جسد و جان و عوارض
جانکاه روح و روان که ناشی از کیفیت و چگونگی نظم و نثر ناباب و
مفتضح روز و زمان ، و ماهیت و محتوای ادبیات مبتذل متداول عصر و
دوران است ، بحکم اجبار دست از دنیا و مافیها کشیده و به کنج انزوا و
گوشه اعتزال خزیده‌ام ، بی‌خبر از همه‌چیز و همه‌جا ، تنها بشنیدن اخبار و
میاوهای جراید اکتفا کرده‌ام ، ولی در نهانخانه ضمیر و دورگاه آرزو با

این نغمه دمساز بوده و صمیمانه گشایش این راز و برآمدن این نیاز را از درگاه کردگار چاره ساز مسئلت مینمودم .

باری، بدلالی که معروض افتاد، من از آغاز و انجام و عاقبت و فرجام کار بیخبر مانده بودم تا دوستان گرانمایه و سخنوران بلند مایه که بدرک فیوضات معنوی آن انجمن نایل شده بودند باز گشتند و هریک با زبان حال طرفه ها و لطایف دلنشین و نکات و دقایق شیرین از آن مقوله و مقال باز گفتند، گفته های شیوا و روایات روح افزای یاران با ذوق و پاك سرشت که بی شبهت و ریب و ریا، از روی کمال صدق و صفا، از گرمی و حرارت و زیبایی و حلاوت آن انجمن که بهمت شمارشک بهشت شده بود حکایت میکرد، چنان شور و غروری در من برانگیخت که تار و پود وجودم را بهم ریخت، از آنرو بی اختیار خامه برگرفتم تا چکیده احساسات و عصاره عواطف خویش را بر نامه رقم زنم و سیلابه روح پرورق رانم ، بنا بر این چشم دارم که نوشته مرا آهنگ ضمیر و ندای وجدان ، ترانه دل و زمزمه روان خوشه چین ناچیز خرمن ادبی پندارید که با اغتنام فرصت عنان گسیخته مشتی از رازهای دل و اسرار قلب و مکنونات درون خویش را در قالب الفاظ و جمل و عباراتی مشوش و نارسا ریخته، آنچه از مجموعه گفته های دوستان دریافته رطب و یا بسی بهم بافته و بسوی شما گسیل داشته است. کوتاه سخن، از آنهمه نکات و دقایق دقیق و حساسی که گفتند و شنیدم و آنقدر لایح و درخشان بود که گوئی بچشم خویش دیدم، چند نکته جالب توجه خاطر مرا بیشتر بخود جلب کرد که اینك يك را بر می شمارم و بر شما مردم ادب پرور تبریز عرضه میدارم .

برتر از همه نکات و ملاحظات طرح بکر شالوده ریزی اساس و بنیان رعیص و قویم این شعار و یافتن و پیمودن شاهراه مستقیم اینکار بود که در این دوران و انفسا، و عرصه هرج و مرج و ابتذال نظم و نثر و ادب

اصیل و پرافتخاردری، خود، فی نفسه اندیشه‌ای بدیع و عملی شگرف مینمود که من بر بانیان این طرح و مجریان آن که همان دلیران خطه زرخیز و مردپرور آذربایجان که کانون وطن پرستان و سلسله جنبان اغلب نوادر و شاهکارها و قیامها و اقدامهای تاریخی مردانه ایران بشمار رفته و تاریخ شاهد گویائی بر صدق این مدعاست، درود می فرستم .

نکته دیگری که همگان بدان مدعن و معترف و رطب اللسانند، نفوذ معنوی و صفای روحی آن جناب در جامعه و مراتب ادب و احترام تا سرحد تعظیم و تکریمی است که خرد و کلان و عارف و عامی مردم آن دیار نسبت به شهریار، مجری و مرعی و معمول میدارند، انصافاً حق هم همین است، کسیکه موی خود را در راه خدمت صادقانه به ادبیات فارسی سپید کرده و درازنای عمر را بی امید پاداش در این وادی بسر برده، بدون دسترنج، رنجها و مرارتها و ناکامیها کشیده، بی انتظار گنج صرفاً پیاس هدفی معنوی و آسمانی و ادای دینی ملی و وطنی بکنج انزوائی خزیده تابه‌اوان‌پیری و کهولت رسیده و اکنون نیز در منتهای تواضع و فروتنی و خضوع و نهایت تنگدستی و ناتوانی و خشوع، در آشیانه‌ای در زادگاه خویش امید، دل از جیفه و حطام زخارف دنیوی برگرفته و هزاران آرزوی برنیامده در درون توفنده نهفته است، شایای این مایه حرمت و آبرو و شخصیت و سزاوار این پایه قدر و ارج و اهمیت هست و به زعم من این کمترین هدیه‌ای است که پیشگاهش توان نهاد و نازلترین بهایی است که بدو توان داد .

گفتند، خطا گفتم، مژده دادند که انجمن تبریز محفل را بپاسداران سخن اصیل و شیرین دری که یازده قرن است دیده دل جهان و جهانیان را با پرتو خیره کننده انوار تابناک خود روشن کرده آراسته و خود را از لوث خس و خوار و خاشاک «موج نو» پیراسته است .

بر این مژده گر جان فشانم رواست

که این مژده آسایش جان ماست

راست بگویم با آگاهی و وقوف و اطلاعی که بر فرط تشبث و توسل و سماجت این گروه برای خودنمایی و مجلس آرائی داشتم، این سخن را یکسره شایعه پنداشتم، ولی چون به تواتر و شیاع رسید دیدم اندك اندك بتحقق پیوست و سخن و سخنوری بر کرسی بسزای خود نشست .

من میدیدم که آن فرقه شیادگمراه با حسرت و افسوس و آه گریان می درند و افسار میبیرند .

میخواندم که از بی بضاعتی و تهیدستی و تنگدلی نعره و فریاد و نفیر به عیوق رسانده و از بی چادری خویشتن را بمستوری کشانده اند .
میدیدم و میخواندم که با کرشمه و ناز، طعنه بر سخنور طوس و شیخ شیراز می زنند و با منطق سست و استدلال نادرست چرندهای صدمن يك قاز میپراکنند .

می شنیدم که عصیانزده و دیوانه وار سربدر و دیوار زنند و از این و ناله مظلومانه، و لوله بر گنبد دوار افکنند.

معلوم شد که با شرط و قول و قید و قرار و عهد و پیمانها که پیش کشیده و میکشند پیشاپیش خط امان و نامه ضمان می طبنند تا در صورت حضور سنت گرایان متحجر خشك مغز ، از ادبیات عور و کهنه پرستان غیر متفکر کژ اندیش بی شعور، غرر درر و سحرهای حلال و کنوز معارف آنانرا خدای نخواسته بی ارج و قدر، یا زبانم لال در ردیف مهملات و اراجیف شمارند و نغمه های دلپذیر آسمانی شان عربده گوش خراش زمینی نیندارند .

باری، مجموع يك سلسله فعل و افعالات که در دوجبهه بوقوع

می پیوست به همگان فهماند و همه فهمیدند که راه بسته و عسس بر در نشسته، نامحرمان را بر حریم حرم عفاف سخن دری راهی و مزدوران را در ساحت قدس گنجینه و خزانه پردر و گوهر زبان فارسی پناهی نیست و شاید برای نخستین بار در معیارها محک و اساسی، در کارها حساب و کتابی و براندامها پوشاک و لباسی در خور و شایسته پدید آمده است.

خلاصه، رندان نو سرا و نوآوران ژاژخا با کیاست و فراست محیط آسوده و امن تهران را بر خطه تبریز جنجال خیز مرجع شمردند ناچار غرغر کنان سربزیر لاک خویش فرو بردند، سرای عاقبت را از سفر بد عاقبت بهتر دیدند و عطای تبریز به لقایش بخشیدند، لاجرم گلزار ادب تازه و ترماند و بوستان بی سرخر.

وه، چه سعادت بزرگی بود که نصیب تبریز و تبریزیان شد و عجب موهبت آسمانی بود که به آسانی ارزانی آنان.

این طایفه مدعیند که اکنون بیست و چهار هزار گوینده نوپرداز در گوشه و کنار مهد سعدی و حافظ نغمه ساز کرده اند، گر روش این است و گر این روزگار، یقین دارم دیری نباید که با افزایش صدهزار رأس بر تعداد آنان شمارشان به پیامبران رسد و اگر بیماران روانی بیمارستانها و دیوانگان آواره کوهها و بیابانها را که حقاً از این طایفه بشمار میروند بر آن بیفزائیم بسی برتر رود و بیشتر شود، زیرا بدینسان شعر گفتن و بدین مایه در سفتن جز شرمساری فایدتی و از این نو پروری و بدینمنوال دستانگیری را جز سرافکندگی عایدتی نباشد. شعری که نه دانش و طبع و مایه خواهد، نه بینش و قریحه و پایه معراست، این نوع کالای فاسد بی بازار کاسد بردن غیر از افکندن تاریخ مشعشع ادبیات ایران و جهان پهلوانان آن به قعر گرداب مهلك بدنای و خفقان، نامی نتوان نهاد و اینگونه نعره و نفیر دل آزار بر آوردن، و باسنن و مواریث کهن ملتی بازی کردن، سوای گلشن پر گل و

ریحان ادب فارسی را بمزبله و لجن زار عفو فت بار کیشدن و پرده عصمت و عفاف زبان آسمانی و ملکوتی دری را بامقراض جهل و شهوت و شهرت طلبی دریدن، معنی و مفهوم دیگری نخواهد داشت .

با زبان اجنه یا لهجه ساکنان مجاهل آفریقا بجای لسان بلیغ و شیوای دری تکلم کردن جز خاطر عارف و عامی و طبع پیرو جوان آزدن نتیجه ای مترتب نیست ، سعی عبث و بیهوده و در عین حال خطرناک و ننگ آلوده این گروه نادان بمنزله هوسبازی ساده لوحانه کودکان است؛ عبث و بیهوده از این رهگذر که کار بی مایه و بی پایه ، بیمعنی و مبدأ ، بی ریشه و اصول، نامطبوع و نامقبول، جز گاهش جان و آزدن روان سودی دربر ندارد ، مخاطره آمیز و رعب انگیز از آن روی که ترهاتی این چنین نامعقول و ننگین هر آینه اذهان ساده نو آموزان و نسل لاقید به ادب امروز ایران را می فریبد و تیره میسازد، پیوند اخلاف را باشاهکارهای عظیم انظیر اسلاف و ارتباط و اتصال نسل معاصر را بایازده قرن علم و ادب گرانبار دری و آنهمه کنوز معرفت و گنجهای شعری و نفایس هنری بگسلاند و برباد دهد .

خدای آنروز را نیاورد و یا لااقل اگر زبانم لال، دست شعبده باز روزگار چنین نقش نکبت باری را برجبین سرنوشت این دیار رقم زده و مقدر کرده باشد من و همقطارانم آرزو مندیم زنده نبوده و در آغوش سرد گور غنوده باشیم که چنین روز تیره و تاری را ببینیم و چنان علفهای مرزه ای را بعوض گل نچینیم .

شهریار عزیز گویا اندک اندک صحبت ما بدر از ا و ملال کشید و بحث بطول و کلال انجامید، حال بدن نیست اندکی از جد به هزل گزائیم و با طیبیتی چند، زنگ غم از صفحه دل بزدائیم؛ من از شما میپرسم چرا

طایفه نوپردازان را از شرکت در آن انجمن محروم و مأیوس ساختید و
مارا از صدها فرسنگ راه قرین اندوه و افسوس؟

چرا آغوش مهر و محبت نگشادید تا نوآوران دلیرانه بیایند و
تبریزیان از این رهگذر سرمفاخرت بر فراز گردون ساینند؟
چرا آنانرا به خوان کرم خویش میهمانی و دهها کودک تبریزی را
در برابر قدومشان قربانی نکردید؟

چرا به نفی و طرد ایشان پرداختید و همشهریان خویش را از دیدار
يك بال ما سكه عظیم و عجیب محروم ساختید؟
چرا با نفرستادن خط امان، نوسرایان را ترساندید و عظام رمیم
خفتگان مقبره الشعرا را در گور لرزانید؟

چرا نامه ضمانتی که بازبان بی‌زبانی می‌طلبیدند نفرستادید تا حضرات
جرئت و نیرو یابند و بر محفل شاعران و بزم شاعرانه شما چون خورشید
فروزان انوار زرتار تابند؟

چرا آنچه که در لفافه انواع معاذیر غیرموجه میخواستند ننوشتید
تا متشاعران لاجیه و سبلت بهم آویخته و یاوه‌گویان موی و گیسوان بردوش
ریخته، راه مهر و وفا پویند و به ترك جور و جفا گویند؟!

چرا نگذاشتید نسیم روح‌پروری که از «موج‌نو» خیزد بمشام جان
آذربایجانیان عطربیزد و شربت گوارائی در کام عطشان شیفتگان ادب آن
سامان ریزد؟!

چرا مجال شور و نغمه و عیاری به بلبل و فرصت دلبری و جلوه‌گری
و طنازی به غنچه گل ندادید تا آن نغمه رسا ساز کند و این حقه زیبا باز؟
باشد در گرمگاه این هنگامه گوش و چشم بینندگان و شنندگان مشتاق و
شیدا از نوازش و نمایشی دلربا بهره و تمتعی گیرد و لذتی پذیرد!
فرشته‌ایست بر این بام لاجورد اندود

که پیش آرزوی بیدلان کشد دیوار

گوئی همان فرشته موکل و معمار بود که پیش دورگاه آرزوی خیل
بیدلان و عاشقان ادب دیوار کشید و شما و کنگره شعر تبریز را با آنهمه
طبع سلیم از پیمودن طریق صواب و راه مستقیم بازداشت و ما را از راه
دور در خماری گذاشت .

حال شهریار عزیز: از آنجائیکه فرض و تصور محال، محال نیست
خیال میکنیم که همه موانع مفقود و مقتضیات موجود میبود، بنا بدعوت
شما کافه پیامبران و امامان و اعظم و بزرگان موج نو، واضعان همه مکتبها،
صاحبان جمیع سبکهای آن گروه، موجهای طرفه آن قلمرو موج، پیشوایان
مبتکرو بدعت گران آن طایفه اعم از شعر نو، شعر آزاد شعر سپید و دیگر
رنگها و عموم شاعران متعهد و مسئول و جستجوگر و جمیع هنرپیشگان
دانشمند «نو آور» انحن شما را بنور جمال خویش روشن و کنگره تبریز
را رشک مینو و غیرت گلشن می کردند، لاجرم شبی یا روزی بدانها
اختصاص مییافت که داد سخن و سخنوری در دهند و عرایس ابکار و بدایع
افکار و لطایف آثار و ظرایف اشعار خویش را در معرض بروز و شهود نهند.
لابد بحکم پاس مراد و مرشد و قطب و قدوه داشتن و شکر الهه و رب النوع
و پیشوا و مقتدای خود گذاشتن، نخست از خالق و مبدع و بنیانگذار مکتب،
همان پیرمرد ساده دلی که در اواخر عمر از فرط ندامت و پشیمانی و بیم
از فرجام کار ناستوده و ناصواب خویش مدام نق میزد تا سرانجام از شدت
غم و حسرت و ناکامی و افتضاح و ابتدالی که پیروان و هواخواهان
و شاگردانش براه انداخته بودند دق کرد، سخن ساز و نغمه آغاز
می کردند .

می گفتند ، چنانچه گفته و می گویند: تا کی باید فضولات مهوع
فسیل های قرون و اعصار سلف، مانند قلندر پشیمینه پوش یا شیخ شپشوی

شیرازی را غره غره کنیم و دم بر نیاوریم:

سخن نو آر که نو را حلاوتی است دگر

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر

نوبت کهنه فروشان درگذشت نو فروشانیم و این بازار ما

متأسفانه برای شاهد مثال و ضرب امثال چیزی از آن نابغه بیهمال

یا پیروان سالهای سال او ندارند که به پیشیزی ارزد، ناچار باید بدامن همان

فسیل های موزه نشین دست تو سل یا زند و باد به غیغب اندازند، آری حق همین

وسزوار چنین است که یاد استادگرامی دارند و فرصت را بنام نامی او

مختتم شمارند ناطق سپس میگوید: تاچند شاید و باید که بیت سست و

مبتدل و نارسا که پاره ای آنرا عصاۃ زیبایی لفظ و عمق معنی پندارند

زمزمه کنید و سر بعلامت تأیید و تحسین بجنبانید، بگوئید:

شبی تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل

کجا دانند حال ما سبکساران ساحل ها

اکنون شاهکار مخلص و جاوید خداوند فصاحت و بلاغت، واضح

مکتب آسمانی و ناسخ شاعران باستانی، مفخر ملت ایران، فرید دهر

و نادره زمان را بشنوید:

«آی آدم ها!!!»

اگر تیره بختی فارسی دان و دوده چراغ خورده یا از جان گذشته ای

دانشور، ورنج درس و بحث برده ای زبان گشوده و بگوید؛ این خطاب با

موازین و مبانی دستور زبان مبین و مغایر و غلطی است بین و ظاهر، چه «آدم»

اسم خاص است و بر چنین واژه ای خطاست جمع «ها» بستن، در اینجا

آدمیان یا آدمیزادگان درست است، شاعر نوسرا سزای او را در دم بکنارش

گذارد و چون تگرگ ناسزا براو بارد، روی از او برتابد و گوید؛ خطاب

استاد با «آدمها» بوده است نه با شما.

ناطق دریغش آید از آثار خالد استاد، بهمان يك شاهکار جهانی بسنده
کند، دنبال سخن را می گیرد و شاهکار دیگری عرضه میدارد :

تی تیک ، تیک

در این کران ساحل و به نیمه شب

نک میزند سیولشه روی شیشه

به او هزار بارها ! چراغ سوخته

مرا هزار بر لبم ، سخن به مهر دوخته

به تنگنای نیمه شب که خفته روزگار پیر

چنان جهان که در تعب ، کوبد سر کوبد پا

تی تیک ، سوسک سیا سیولشه نک میزند روی شیشه

سپس بعنوان حسن ختام «و کدار» خداوندگار را که انصافاً مظهر

اعجاز فصاحت و هنر نو پروری و از آیات باهرات شعر و شاعری است

بر حضار فرو میخواند و رنگ جان خرد و کلان را میگسلاند و پیکر شنوندگان

را از اشمئزاز و نفرت می لرزاند. این نکته مسلم است که در خیل نوپردازان

همه بمثابة پیامبران و امامانند، منتها پاره ای مرسل و «اولو العزم» که امتی کثیر

دارند و گروهی کهتر و حقیر با امت کمتر، ولی اکثریت قریب به اتفاقشان

را در میان انام یکتن مأموم است، آنهم خود امام .

باری نخستین کاتب وحی از پس آنکه جیب و دامن مستمعان را پر

در و شنوندگان را از خنده روده بر کرد از منبر فرود آید و جای به پیامبر

بزرگ دیگری سپارد .

این پیامبر راستین نوپردازی که شعرش به سحر و افسون سازی ماند

رشته سخن بدست گیرد و گوید: اگر آن دهقان بیسواد خراسانی هزار سال

پیش می دانست که قرنهای پس از او گر انمایه سخنوری آید که حماسه اش

آب را از جریان و مرغ را از طیران باز دارد ، حماسه را با چنان شیوه

دلارائی درهم آمیزد که اسیران خاکی را از فرط شور و غرور از گور برانگیزد

لب از شاهنامه سرائی می بست و سرجای خویشتن می نشست، اکنون که

خود را سخن شناس و شاعر خوانید چگونه شرم ندارید که مهره را با در
و گهر برابر دانید؟ حالیا برسبیل حماسه سطری از اوراق زرین خویش
بر شما بر خوانم و گاهی چند سمنند فصاحت در عرصه سخنوری برانم تا کار
فردوسی ساخته و سره از ناسره شناخته آید:

حماسه

در چارراهها خبری نیست
يك دسته می روند يك دسته باز می آیند
آدم که کهنه رند خدائی است در جهان بی بیم و بی امید، برای دو قرص نان، کاپوت
می فروشد در معبر زمان

در کوچه

پشت قوطی سیگار
استاد با البداهه نوشت این حماسه را
انسان خداست
از بوق يك دوچرخه سوار الاغ پست، شاعر زجای جست، مدادش نوکش شکست
حماسه سرای فردوسی شکن که شعر حماسی اش چون فولاد و
آهن است در شعر عرفانی نیز حافظ و مولوی ثانی است. اینك شمتی
از آن باب بشنوید:

میخواهم خواب عقایارا بمیرم
خیال گونه
در نسیمی کوتاه که بتردید میگذرد
خواب عقایارا بمیرم
میخواهم نفس سنگین اطلسی ها را پرواز گیرم
در باغچه های تابستان خیس و گرم
نقش اطلسی ها را پرواز گیرم
حتی اگر زنبق کبود کارد! بر سینه ام گل دهد، میخواهم خواب عقایارا بمیرم،
در آخرین فرصت گل
عبور سنگین، عبور سنگین اطلسی ها باشم، بر تالار ارسی ساعت هفت عصر.
همین سخنور بلند پایه که نفسش چون نسیم بامداد گرم و روح

پرور است هنگامیکه بسوی شعر اجتماعی و وصفی میگیراید آنچنان سخنش گرم و گیرا و دلنشین و دلپذیر و پر مغز و نغز است که زبانرا یارای تقریر و خامه را توان تحریر نکات و دقائق و محاسن آن نیست .

عمو صحرا توپلی ، بادو تا لپ گلی ، پاودستش کوچولو ، ریش و روحش دوقلو
چپقاش خالی و سرد دلکش دریای درد در باغ بسته بود ، دم باغ نشسته بود
عمو صحرا پسرهای کو ، لب دریان پسران ، دخترای ننه دربار و خاطر خوان پسران
طفلی آهنگ غلاغ پر پاکشان خسته و مرده میان ، از سر مز رعشان
دستشون پینه ترک ، لباساشون نمداک ، پاهاشون لخت و پتی ، کج کلاشون نمداک
طفلیا شب تا سحر گریه کنون خوابو از چشم به در دوخته شون پس میروند
توی دریای نمور ، میریزن اشکهای شور میخونن آخ که چه دل دوز و چه
دلسون میخونن

برکت از کومه رفت رستم از شاهنومه رفت
دیگه شب مرواری دوزون نمیشه آسمون مثل قدیم شبها چراغون نمیشه
غصه ی کوچك سردی مٹ اشك
نه سلامی چه سلامی همه خون تشنه ی هم
نه نشاطی چه بساطی مگه راهش میدهم
داشت آكل مرد لوطی ته خندق توقوطی
توی باغ بی بی جون جمك بلك كتون (الخ)

در حالیکه عموم حاضران غرق در دریای شمع و شادمانی و سرور و همه سخن شناسان در زیر تأثیر جذبات سحر آوای معجز نمای نوپرداز افسونگر مست باده شور و غرور و خیل شاعران و سخنوران از رشاق و انسجام لفظ و کلام و دقت و زحمت معانی و مضامین بدیع شاعرانه نوآور زبردست دل از دست داده ، مات و مبهوت بصحنه نمایش دیده بر دوخته بودند. شاعر راستین از فراز منبر خطابه بزر آمد و سومین نوآور بزرگ و شهیر ، نوپرداز «ابر مرد» کبیر با هیمنه و وقار و وطن‌طنه و اعتبار ، جای اورا گرفت و با صدائی صلب و رسا و آوائی بلند و گیرا آغاز سخن کرد .
او که دانشیار بیدانش دانشگاه و مروج کتب هرزه و شهوانی در

آن بنگاه است، گفت که طاوس علین و لنگر آسمان وزمین منم ، جهانی از علم و دانش و اقیانوسی از وسعت نظر و بینش در شخص شخص من متمرکز شده و موج میزند ، خلقت من شاهکار دستگاه آفرینش است و من آن نوگل سرسبد عالم خلقتم که در سبزی بلورین بربال فرشتگان از عرش به فرش مهبوط کرده ام ، ذات گوهر من ودیعه الهی است که بر شهپر جبرائیل از بارگاه کبریائی بر عالم خاکی سقوط نموده است ، دل من مخزن اسرار الهی ، قلب من مهبوط انوار خدائی ، روح من کان فهم و درک و ذوق ، روان من کانون عواطف و احساسات و شوق ، مغز من کارخانه مضمون سازی و خامه من کارگاه نقش پردازی است ، من شمع جمع سخنوران ، باده بزم شاعران ، کعبه اهل دل و قبله خوش ذوقانم ، مطاف خداوندان سخن و محراب ستایش اساتید نو و کهن منم ، در قصیده سازی انوری و رودکی و مسعود ، طفل ابجد خوان و در غزل پردازی سعدی و حافظ و عراقی ، نو آموزان دبستان منند ، در خامه سرائی فرخی سیستانی و خاقانی شیروانی را مبتدیانی ناتوان و در چکامه گوئی نظامی گنجوی و فخر گرگانی ریزه خوار خوان من بشمار میروند ، در جمیع صنوف سخن بی نظیر و بدیل و در انواع فنون هنر عدم النظیر و عدیلیم ، من پیل دمان و شیر ژیان نوپردازانم ، بگفته یکی از کهن سرایان مظموس جرگه شما که مورد قبول مانیت :

در فضل و ادب یگانه دهرم در علم و هنر وحید دورانم
از مغز سراسر توشه جسمم از رنج تن است راحت جانم
بس خامه طرازی ای عجب گشته است انگشتان چون ستبر سوهانم
من نابغه سخنوران و ملک شاعرانم ، بلوغ ذاتی و فطری من غایت
آروها و آمال و نبوغ فکری و جبلی من بسر حد کمال است ، اما افسوس
که «آفت طاووس آمد پراو» دریغا که همین مایه نبوغ نامتناهی که سراسر

وجود مرا فرا گرفته و همین پایه بلوغ بی قیاس که تخیل مرا برتر و بالاتر از سایر افراد ناس قرار داده، موجب شده که درك و فهم سخنان آسمانی من بر شما فضلا و دانشمندان زمینی مشکل گردد و گفتار و اشعار متعالی و متعالی من که همه چون آب روان و سحر حلالند در نظر شما چون معميات و الغاز جلوه کرده، استنباط و استقصای آن محال آید. من از همین حال در آینه آینده و استقبال مینگرم که صدای رسای من که هر ای رعد را مانند پرده های دهور را شکافته و ده ها قرن دیگر بگوش هوش افراد جوامع بشری رسیده و سوامع آنانرا بنوازد. زبان من آنقدر رشیق و جزیل و معانی آن، آن مایه بلند و تعمیق است که اکنون در گوش شما ثقیل افتد و در فهم معنای آن در مایند اما روزی فراز آید که خنیاگران صوامع ملکوت ترانه های مرا بخوانند و فرشتگان با آهنگ دلتوازش پای کوبند و دست افشانند.

باری، دانشیار ادب مدار پس از آنکه بی پرده سطری در عظمت جاه و علوم مقام خویش ارجوزه خواند گفت؛ اکنون قصیده غرائی برانجمن حقیر شما ارزانی کنم تا بفهمید شعر چیست و شاعر کیست؟!

تو روی يك برگی نوشتی باغ من روی يك قطره باران نوشتم دریا
وزنی چشمهایش را به کبوتر بخشید

دو چهار است ، سه چهار است ، چهار چهار است ، پنج چهار است بچه بلبل
بچه سار است .

من گاهگاه غزل عاشقانه نیز می سرایم و دل ازعارف و عامی میربایم تا همگان بدانند هنوز گویندگان هستند اندر جهان که قوه ناطقه مدد از ایشان برد یکی از آنان منم که چون کنم رای نظم سجده بر طبع من روان حسان برد
وقتی جادوی حافظ خلوت نشین در واژه من میدمد و روح آن شاعر کهنه مندرس در جولانگاه اندیشه ام میدود اینگونه سخن ساز و قول و غزل آغاز میکنم تا روی آن شاعر از سرم سرخ شود و سر بگریان خجلت فرو برد :

قدم قدم همه جنگل همه از آن تو باد وجب وجب همه دریا همه از آن تو باد
 تمام گریه معصوم عاشقان سخی اهو اهو همه حق حق همه از آن تو باد
 غروب میگردد خون وابر میگذرند شفق شفق همه خونها همه از آن تو باد
 دمید جادوی حافظ میان واژه من غزل غزل همه شعرش همه از آن تو باد
 نشستم و بضریح دلم سپردم دل قلم قلم همه عضو همه از آن تو باد
 من گاهی از نشئه ناسوت به عالم هپروت میپریم و نغمه ونوا را بمدد
 جذبات عرفانی به بارگاه خدا میبریم که اخیراً این نغمه های آتشین را در
 مجموعه ارزشمندی بنام «برگستره ماه» تنظیم و به ارباب ادب و عرفان
 تقدیم داشته ام ، من نیک میدانم شما خاکیان یارای درك و هضم تمام يك
 غزل یا يك قطعه كتاب مستطاب ما افلاکیان را ندارید، ولی من بامراعات
 توش و توان روحی و جسمی مستمعان که اکثراً از پیرانند و باموی سپید
 مات و مبهوت بمن نگران، تنها بخواندن مطلبی از یکی از آن تغزلات
 آبدار بسنده میکنم و به درفشانی خویش پایان میبخشم :

شفافیت یاخته های سبب بر پیشانی آهوان ماده هستی
 چون مادیانی سبز در سبز دارانستی مادینه آفتابستی که مانند بلبل بدل شعر ناب شده است
 نوپرداز بزرگ در میان بهت و حیرت تماشاگران در حالیکه بزمین
 وزمان افاده و فخر می فروخت برجای خود نشست .

ناگهان نو آور مبتکر دیگری که بتازگی رخ بر عالم «موج نو» نموده
 ودل عارف و عامی را ربوده ، در خلال یکی دو ماه دو دیوان بزرگ شعر
 بنام «نمک و حرکت و رید» بیادگار نهاده و بیمحایا دروازه جمیع صنایع
 مستظرفه را براهل ذوق گشاده ، باگیسوئی برتافته، قبائی دربرورسنی
 بر کمر ، با ریش و سبیلی پر پشت و هیکل و صدائی زبر و ضخیم و
 درشت بر منبر انجمن فراشد و در حالیکه دیوانهای چاپ شده اشعارش را
 بردست گرفته بود گفت :

من آنکسم که فردوسی و سعدی بر گفتارم رشك برند و ارژنگ و
 مانی بر نقشهای ظریفم غبطه خورند، من از بیم سرقت اشعار چون سحر حلال

و گهرهای آبدارم بر ذیل تمام صفحات دفتر و دیوانم انگشت زده و مهر نهاده‌ام تا امثال همائی و رعدی و برومند و کاسمی و حالت و شهریار را از انتحال بازدارم و داغ دستبرد و تاراج مرواریدهای غلطانم را در جگر آنها گذارم؛ باری این جوان آشفته موی دراز گیسوی که چون خاتم فیروزه بواسطی، خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود، دل انگیزترین قصیده یا قطعه یا غزل یا ترکیب بند یا ترجیع یا ملمع خود را که نتوان نامی بر مبنای قواعد عروضی بر آن نهاد، بر خواند و زهره همه دلیران آذر بایجان را از بیم ترکانند.

باد از فراخی نی

نفیر دشت

تا هجوم فلاکت

می کشد نوید رگ در قلب

و یا ختمی مومیای فتنه

در راس مار

تو کجا راستی، نم

حنجره نعل

کی مور بر قضا بران

پیشانی موج بر کفل اسب

اینجائی بر آب

آخور

گشته نقره بر یاقوت

شفافی کبود

نگاه ابلق رود

باه مار زنگی کف

ای نموک

ای اکحل کور

روز در لحن غضروف

و میل با کره سبز

میانه عبوس

در چار مضرب کاج

ای ماتم درشت، بلم

قرائت نخستین اثر بدیع جوان «نوسرا» پایان یافت ولی رندان دل-
آگاه به تفرس در سبک و سیاق مضامین و استعمال و اخذ پاره ای واژه های
انحصاری دلنشین، امثال یاخته، کفل واسب و پیشانی و غیره دریافتند که
مؤمن سالهادر مکتب دانشیار بلند پایه، دانش شاعری آموخته و از آن منبع
فیاض توشه ها اندوخته است.

ابر مرد صاحب رسالت وقتی مجلس را حیرت زده دید فریادی
کشید و گفت: وقتی بر آن شدم شعری بسرایم که از زیر بار منت یازده
قرن هنر و ادب فارسی زبانان بدر آیم، شعری که جامع جمیع معانی و
مفاهیم متعالی ربانی و مفسر همه حالات روحانی و جسمانی و مترجم کافه
کیفیات عشقی و وصفی و اجتماعی و اخلاقی و سیر و سلوک عرفانی باشد
چون بضخامت حجم اندیشه و وسعت پهنای تخیل نگریستم انجام این
مهم را در يك بيت بسی صعب و مشکل دیدم، ناگزیر یکی از یاران همدم
و جاوید مردان محرم بنام «بیژن الهی» را بیاری طلبیدم، آنگاه توادماً این
اثر شگرف جهانی را که يك جهان مفهوم و معنی در درون نهفته دارد گفتیم
و در حقیقت دری گران بها سفتیم:

افتاد و سپیده شد

قرار موری بر خرابی

المعنی فی بطن الشاعر، تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل
ابر مردان، جاوید مردان، شاعران متعهد و مسئول، سخنوران
صاحب رسالت و جستجوگر یکی پس از دیگری بمیان گود آمده،
بمیان داری میپرداختند و پی در پی باعرضه آثار نو و لایزال و خالد خویش
بر کهنه پرستان میباختند.

نو آور جستجو گر دیگری بمیدان میآید و میگوید :

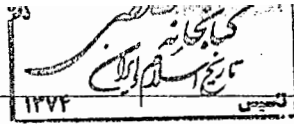
من صدای قرمز خروس را در سطل بنفش بیحوصله گی خالی می‌کنم. سپس
در اثر دلپذیر دیگری که آنرا حالت پذیری رنگها یا رنگ پذیری حالتها نام
نهاده ، میگوید :

عدد هفت نارنجی رنگ است و کلمه اندوه سربی رنگ
دیگر ، من باور نخواهم کرد - خرطو - مفیل و یا پاندو - ل ساعت را چون
آب روی آب نبات های ساعتی «قناد» ریخته و این هنوز دنیا - له تیک تاک - تاک تیک
تیک تاک .

او مدعی است که در این شعر فصیح ، سه عنصر ، نقاشی و شعرو زمان
را نشان داده ، وقتی میم را از دنبال خرطو جدا میکند و مینویسد ، مفیل ،
نقاشی کرده و میخواهد خرطومی را که به فیل وصل است ارائه کند
(واقعاً پناه برخدا !!) .

پهلوان تازه ای «هل من مبارز» می‌طلبد که مدعی است کمال و جمال
سخن را بهم آمیخته و در قالب شعر نو ریخته است ، بشنوید چه طوفانی
انگیخته است :

هو
ته برجی بود حال و این حرفها
پطرس
آشنا و شیش به چهار قاب
گفتم بریم نسیه چیزی بزنیم
نگاه به پیشخوان بود و ترشحات بزاقی شب
به ریج می نشست و آینه خالی میشد از
هر چه دست و استکان
بقا و چه تلخ - به پطرس گفت نوش
و پرسید چه میخوری
گفتم هر چه
گفت فیله تموم شد و ششلیک هس
پرسیدم نرمه؟ گفت نمی‌دونم



گفتم فیله نداری شیشلیک کم سربالاس
تخم مرغی زدیم و برگشتیم
هو

شهریار عزیز: واضعان مکاتب، صاحبان اصول، پدید آورندگان
روشها، مؤسسان سبکهای مختلف و متعدد نوگرایی مانند قدسیسم،
زلویائی، راست به چپی، چپ به راستی، هزلولی، هرمی، سپید،
آزاد، مقطع و متصل، پشت سرهم با کرشمه و ناز منبر و کرسی شمارا اشغال
و مانند تالارهای نمایشگاه مدلباس فرنگیان لاینقطع نمونه‌هایی از سبکها
و مکتب‌های دل‌آویز خویش در انجمن تبریز بمعرض نمایش و تماشا
میگذازدند و پیایی بر بهت و حیرت و اسف مستمعان می‌افزودند. این يك
میگوید: زنی در لیوان آبجو غرق شده است، تیر آهن‌ها میوه داده،
مارها برادرهای انسانند. آن يك فرماید: غار کبود میخزد، جیغ بنفش
میکشد و استاد الاساتید میسراید با این قلم، این با قلم، عاجز تر از تمام
قلم‌های عاشقان. متعهدی بروزن و قافیه‌ور ديف تف میکند، مسئولی در
رخته‌خواب وصل معشوق ادرار.

کار بجائی می‌رسد که چشمان حاضران دیگر چیزی و جائی را
نمی‌بینند، سرهایشان به‌دوار می‌افتد، گوشه‌هایشان زنگ می‌زند و سلسله
اعصابشان از شدت ضربات سهمگین پتك‌های کشنده که مسلسل وار
بر مغزها فرود آمده متلاشی و پربیشان، متشنج و آشفته شده، رشته جان
همگان گسیخته، سبیل‌های سخن‌شناسان از یأس و حرمان آویخته و آبروی
شعر و شاعری، سخن و سخنوری را ریخته مینگرند.

در این اوضاع و احوال است که پیش کسوت نوپردازان، همان
بزرگواری که سالهاست «تندر» آسامی خروشد و بر شهبال «شاهین» بلند-
پروازی برنشته، در جو لایتناهی و اوج اثیر در طیران و جولانست، همان

دکتر دانشگاهی که شاهکار خویش را با فرو فرو و قرو قرو آغاز کرد و در ژاژ خائی و هرزه لائی را بر آیندگان باز ، خود را به کرسی خطابه رساند و چنین فرماید :

« انقلاب نوزاد ادبی و تلاش شعر نو مرد ، تمام بحث‌ها و بربورها شده و ته کشیده و شکوفه‌ها و فرم‌ها همه بیرون ریخته دیگر نه میتوان فرم و اساسی بر آنها افزود و نه میتوان مایه‌ای برانگیخت ، قرن‌ها سرمایه نو سر ایندگان فارسی همین فرم‌ها خواهد بود و این است یکی از مسلمات آینده شعر فارسی » .

توجه فرمودید شاهین پرداز پیشرو چه میگوید ؟

این مرد میگوید: سروده‌های من و دیگر نو سرایان الگو و قواره و سرمشق و انگاره سخن در قرون و اعصار آینده خواهد بود و این تنها راه متصور و ممکن است که سخنوران فارسی زبان باید در پیش گیرند ، حال بهتر است بدانیم آن معیار و مقیاس و طرز تفکر و نحوه اندیشه و سبک بیان و اسلوب سخنی که پیشوای آئین نو پردازی برای ما و شما و دیگر سرایندگان زبان فارسی ابتکار و اعلام نموده چیست و آن ودیعه بدیع سعدی و فردوسی شکنی که راه و رسم ما و انسال و اعقاب ما در آینده باید بر مبنای آن استوار گردد کدام است ؟

این ابر مرد ، پس از سخنرانی ، قطعه چهارم شاهین را برانجمن عرضه خواهد داشت که متن آن چنین است :

لاپاتو پاتو

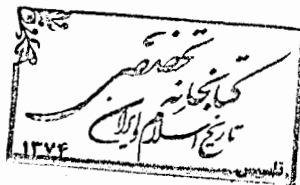
لای پاتو

باشو باشو برقصیم

دوم دوم دومبانا

روم روم رومبانا

گوروم گوروم قرش بده



فر فره را فرش بده
 جینگ جینگ جیم جیمبو
 دنگ دنگ دیم دیمبو
 تاب توپ تبونچه
 تارو نیو کمونچه
 آخ اوخ اوخینا
 شاخ شوخ شوخینا
 در در ، نقاره - عروس تنبون نداره
 چه کار داری به دنبه - تولوم تولوم تولومبه
 راستی که مرد خوب چیزیه ، میون تنم گر میزنه ، حالا چه وقت جیک جیکه
 خودتو نگهدار زنیکه
 هوپ !!!

نوپردازی دیگری که مجلدها شعر نومدون دارد و همواره از عالم
 اضغاث واحلام و رویا باییداران و هشیاران سخن می گوید برای اثبات
 عفت کلام و طهارت اندیشه که کهنه پرستان در عهد و زمان خود را پیوسته
 مقید بمراعات آن دانسته اند ولی نوپردازان را هیچگاه پروای آن نیست
 برهه و چیزی از وقت انجمن را با شعر خویشتن اشغال کند و باخواندن این
 قطعه زیبا که من آنرا مختصر کرده ام بجلسه با شکوه کنگره شعر تبریز
 روانی تازه می دمد و شوری بی اندازه می دهد :

مرا به پروانه سیاهت
 مرا به حرص ماهی گوستخوارت
 مرا به انتهای قنات
 مرا به مادگیت دعوت کن

در این هنگام قلندر نو پردازان و جانشین مولوی بلخی و عطار
 نیشابوری و دیگران که سروده دل آویزش «در جنگ گروه فرهنگی مرجان»
 طبع و انتشار یافته تا نوآموزان معصوم و بیگناه و اطفال ساده و بی پناه
 آن گروه فرهنگی، به قهر و اجبار و تحت تأثیر معلمان و آموزگاران این

پدیده شگرف ادبی و نظایر آن را که در آن کتاب از نظم و نثر گرد آمده است، بجای برنامه رسمی زبان فارسی وزارت آموزش و پرورش که رسماً همه مدارس الزام به اتباع از آن و خواندن مندرجات آنرا دارند بخوانند و ارتباط و اتصال آنان هر چه زودتر بامواریث گرانبار و مفاخر بزرگوار میهنشان قطع گردد، جنگ بردست، خود را بمیان معرکه و منبر خطابه می‌رساند و اثر زیبای ادبی خویش را که در صفحه ۲۴ و ۲۵ و ۲۶ آن مجموعه برای سال دوم متوسطه بچاپ رسیده برانجمن فرومی‌خواند:

به قربانت شوم خواهر!

بگو، حالت چطور است؟

اگر از حال من جويا شوی، جانم!

بحمدالله سلامت، زنده هستم، شکر

ملالی نیست جز دوری دیدارت.

نمیدونی که چون من دستخط را

زیارت کردم - ای خواهر!

درون پوست ازشادی نگنجیدم

باری ... بگو ببینیم

که بابا ترك کرد

ترياك يانه؟

كل اسماعيل رفت مکه؟

حسين از اجباری برگشت؟

ولی - خواهر!

شنیدم که در این روزهای بحرانی

توهم دخترزاییدی! هان!

اسمش را بذار کبری

بیاد ننجون پیری که داشتیم، مرد

خواهر جان!

غرض از جمله‌ی آخر، در آن نامه نفهمیدم،

که منظورت چه میباشد؟

نوشتی: ارث مادر !
 عزیزم ! بلکه یادت رفت تایکشاهی آخر، همه
 صرف جهازت شد !
 فقط يك طشت مر مانده
 که آن هم پیش مشد عباس، گروی پنج تومان است ؟
 و لیکن مهر بانم
 اگر منظورت از پرده قلمکار است و
 طاق شال و
 آن يك تکه ترمه
 که طاق شال را در مرگ ننجون مرده شور برداشت
 و آن يك تکه ترمه را برایت می فرستم
 ولی پرده قلمکارها، به مثل لاندی زنبور سوراخ است،
 غرض خواهر !
 خلاصه می کنم

ناراحتم خیلی
 شنیدم مشد حسن هم خواستگاری کرده از لیلی
 به لیلی هم بگو :
 - این بود عشقت ؟ تف !
 بگو خواهر !
 بگو دیگر گذشت آن عهد
 آن شب
 آن سحر
 آن

خواهر جون !
 سه هفته ناعه نفرستاده بودی
 دلم شور تو را می زد
 در آنجاها نمی دانم !
 ولی اینجا که شهر امن و امان است
 از این حرفها نباید ...
 سلام را به اسماعیل و عباس و زلیخا (مادر لیلی) رسان خواهر !

تمام بچه‌ها را دیده بوسی کن !
جواب فوری ، کوتاهی نکن این بار !
زیاده عرض نیست - باقی بقایت

شگفت‌انگیز و گریه‌آور این نکته است که وقتی معلم این شعر دلپذیر را با اطوار و حرکات و آداهای خنده‌آور برای شاگردان می‌خواند یکی از آنان که فرزند سخنوری گرانمایه است، بخود جرئت داده و می‌گوید : آموزگار محترم، این مزخرفات چیست ؟ اینها که شعر نیست و با دستور زبان فارسی مغایرو مباین است ، معلم خوش انصاف با تغییر و تشدد به کودک معترض می‌گوید: بنشین و فضولی مکن اگر مقصود تو خواندن اشعار سعدی و حافظ و فردوسی است آنها دیگر محلی از اعراب نمی‌توانند داشت ، کهنه و فرسوده شده‌اند ، باید دور ریخت، باید بطاق نسیان و سبد باطله تاریخ افکند ، شعر امروز که راهنمای ادب و فرهنگ قرن بیستم است این است ، بدون لا و نعم باید بخوانید و دیگر بارسخن از گویندگان کهنه و فرسوده دیرین بر زبان نرانید. خدا عاقبت این موج بنیان‌کن خانمانسوز را بخیر کناد و اینگونه گمراهان بی‌مشعر را براه راست هدایت فرماید .

دیگر من از استاد گرانمایه‌ای که به‌هوا و هوس خویش پای برسر جمیع اصول و مبادی و مبانی هزار ساله دستور زبان فارسی گذارده و همه قواعد و قوانین زبان را لگد کوب کرده و خود وظیفه فرهنگستان را يك تنه بعهد گرفته و دستور زبان فارسی جدید و بی سابقه‌ای را بسائقه نبوغ و دهاء نوگرایان با اصطلاحاتی نو، لغاتی نو و واژه‌هائی جدید بنیان نهاده، از نمادها و نمودها و پیوندها و آوندها باب گفتگو با پارسی زبانان جهان گشاده است، از شخصیت بزرگ ادبی دیگری که «مایان و شمایان و اویان و ایشانیان» را جایگزین «ما و شما و او و ایشان» کرده و در شعر نوی که پرورده این ابتکارات را مانند يك دسته گل دماغ پرورهدیه اخلاف سعدی

و نظامی و فردوسی نموده است ، از صاحب قصیده بلند «باد» و دیگر آثار معروف حرفی نمی زنم و یادی نمیکنم چه ، کشته از بسکه فزون است کفن نتوان کرد .

شهریار عزیز : بخدا سوگند آنگاه که خامه برگرفتم تا این نامه بنگارم بر آن نبودم که این رسوائیها را یکان یکان برشمارم . چه ، آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است ؟ لکن چه کنم که خنگ خامه سرکشی و توسنی آغاز کرد و در درد دل مرا باز .

من در تکاپوی یافتن هم نفس و همدمی بودم و در جستجوی یار هم آوای محرمی که قصه پر غصه بگویم و با این زمزمه راز دل آشفته برملا ساخته و زنگار غم و اندوه از رخسار دژم و لوح ضمیر بشویم ، شما را یافتم و عنان بدانسوی تافتم :

شرح این قصه جانسوز نهفتن تا کی ؟

سو ختم سو ختم ، این راز نگفتن تا کی ؟

پارسال بمرضی توان سوز و هولناک گرفتار و به عارضه ای کشنده و ملالت بار دچار آمدم ، غده ای سهمگین راه نفسم بند آورد و مرازمین گیر کرد ، دمی نمیآسودم ، شبی نمی غنودم و پیاپی از حلقوم خون میآلودم ، پزشکان گفتند : دوران عمرت بسر رسیده و سرطان برجوارح و اعضایت ریشه دوانیده و باید گیتی را وداع گوئی و راه مرگ و فنا پوئی ، ناچار راهی فرننگ شدم و در دیار غربت با سپاه جرار بیماری که پرچمداران عزرائیل بودند سرگرم جنگ ، پزشکی مسیحادم با سرانگشتان معجز شیم پیکر مرا «درید و برید و شکست و بیست» و بفرجام حقیر سراپا تقصیر از چنگ اجل محتوم و تنگنای دوزخ برست ، سرانجام پس از آزمایش و امتحان گفتند ؛ غده ریه ، سرطان نیست ولی چیزی هم کمتر از آن نبود ، من خود برأی العین میدیدم ؛ شعر بلند ناصر خسرو علوی در من مصداق کامل دارد و

مفهوم آن شعر آسمانی حال مرا شامل، من دیدم و احساس کردم قرحه بزرگ و سهمگینی که از سینه من در آورده اند جرثومه های هذیانهای نو سرایان و مندرجات دل آزار مجله ها و روزنامه های عصر و دوران است، بعبارت بهتر، انعکاس و بازتاب همان اراجیف بود که بمرور ایام خرده خرده و ذره ذره در ریش دل پریش من خانه کرده، برویهم انباشته شده تا عاقبت بصورت غده سرطانی در آمده و مراد رورطه هلاک و بوار افکننده و بنیان زندگانیم را از بیخ و بن برکنده است، من پس از آنکه با عزرائیل نبرد و پیکار و از پنجه و چنگال قهار او قرار کردم، دگر باره بوطن مألوف روی آوردم و اینک باور کنید آرزو میکنم ایکاش در غربت میمردم و از دست قابض ارواح جان بدر نمیبردم چه، از نخستین گام که در فرودگاه پابر زمین میهن گرامی گذاشتم تا زمانی که این نامه را بشما نگاشتم روز و شبی بر من نگذشته که از بیداد این گروه ضاله چون پلنگ زخم خورده و مار سرکوفته بخود نه پیچم و خون نخورم، چون دیک بر سر آتش نجوشم و از اعماق دل نخروشم، هفته و ماهی بر من نگذشته که از تیشه ظالمانه ای که این ستمگران بر ریشه شعرو ادب فارسی و زبان شیوا و شیرین دری و مفاخر ملی و جهانی آن می زنند گریبان صبر و شکیب ندارم، شکوه به این و آن نبرم و لاجرم انواع نارواها و نامردمی ها و ناسزاهارا بجان نخرم:

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم

نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

چیزی و مسکنی که در این هنگامه و معرکه دردناک تاحدی موجب تسکین آلام و بهبود نسبی اسقام من شده این است که شنیده ام؛ که دم مرگبار آن قبیله و طایفه در آهن سرد کهنه پرستان و خشک مغزان آذربایجان و تبریز نگرفته و آن ساحت قدس و گلزار پر بار از بانگ شوم و ناهنجار

این بومان بر کنار مانده است، ای دوصد درود و آفرین بر چنین سنت - گرایان و متحجران باد. پروردگار روان مرده و زنده آنان شاد و آن سرزمین بهشت آئین را آباد دارد.

شهر یار عزیز، من برای آنکه پاسخی به جواب مقدر شما و دیگر اولیای کنگره شعر تبریز قبلا داده باشم، بدین نکته متذکر میشوم، ممکن است شما بگوئید دعوت ماعام بود و انجمن شعر تبریز از جمیع سخن سرایان فارسی زبان از درشت و ریز در چهار گوشه مملکت دعوت کرد که بیایند آنچه از مردی و زوردارند بیاورند، تنها شرطی که قائل شدیم آن بود که: «سخنوران در خلال مهلت و فرصت کافی يك یاد و اثر هنری خویش را به انجمن گسیل دارند تا بانظر ورأی سخن شناسان در بر نامه ها گنجانده شود» من عرض میکنم: قید همین شرط کافی بود که نو سرایان را از شرکت در این کار باز دارد و آنان را بناسزا گوئی و دشنام و تنقید و هزاران عذر بدتر از گناه وادارد چه، آنچه شما میخواستید شعر بود که آنان فاقد آن بودند و چیزی که بتوان اطلاق واژه و لفظ و معنای شعر بر آن کرد در چنته نداشتند از اینرو نغمه ناساز گاری ساز و زمزمه مخالف خوانی آغاز کردند، چه خوب و نیکو نوشته «ادیب کسروی» آنجا که مینویسد:

«بسیاری از انتقادهای و لنگاری است و جواب و لنگاری خاموشی است نو سرایان نوشته اند گروهی از شاعران زمان ما که لنگ لنگان کاروان شعر دیروز را بدرقه میکنند از کهنه پرستی و خشک مغزی مایه گرفته اند، حیف است آنها را کسانی دانست که میلنگند و در دنبال کاروان شعر دیروز که سرمایه افتخار ملی ما بشمار می رود راه میپیمایند. آری اینها شاعرند و از غولان راهزن ادب که در کمینگاههای اهریمنی خود سالکان شعر را گمراه میکنند نمی هراسند اما باید دید گروه مقابل را شاعر میشناسد یا نه؟ البته نه! یکی باید از اینها بپرسد: «مگر دعوت از شاعران بوسیله روزنامه بطور عام نبود؟ و شرط

پذیرش این نبود که علاقمندان بشرکت درکنگره قبلا یکی دوقطعه از اشعاری که احتمالا خواهندخواند، برای ملاحظه ودرج دربرنامه بمرکز کنگره بفرستند؟ گروهی فرستادند، شما اگر خود را شاعرمیشناختید چرا شرکت نکردید؟ شما نوپردازان از ارزش شعرخود خبر داشتید که از ارزشیابی ترسیدید و نفرستادید.»

ادیب کسروی ادامه میدهد: «وجه مشترك این عوارض پراکنده عقده است نه انتقاد، اینهادشنام است ودشنام خارج از اصول ادب، خیلی بی انصافی میخواهد که کسی چشم برهم گذارد آنرا که سالها خدمت بهعالم ادب کرده شاعرنداند ولی آنرا که پیوسته کلماتی چون تارهای از هم گسسته و نابافته بی آهنگ سرازیر میکند شاعر زمان خود بشناسد گفتن جملاتی بیمعنی و بی وزن وقافیه کارهرو سواد است، عنوان هنر نمیخواهد، دست یافتن به پایگاه عرشی «شعر» خدمت استاد و موهبت خداوندی میخواهد، شعر قارچ نیست که بقول تازه زبان گشوده ها از آسمان غرنه پدید آید، نمایش هنرو ابراز قریحت وطبع و سواد و تمرین و کارآموزی لازم دارد تا ارزش وبها پیدا کند.»

بس است، خوشتر آن باشد که دست از گفته پریشان بشویم وبیش ازاین پریشان نگویم، متحیرم از که بگویم، و چه بگویم؟ ترسم آزرده شوی ورنه سخن بسیار است. فقط میل دارم حقیقتی را که با فطرت و سرشت من عجین ومضمراست، بانهایت سربلندی و افتخار برای شما افشا نمایم و آن این است که؛ تاجان دربیدن وتوان ونیرو درتن دارم آنی ودقیقه ای و دمی از پاسداری زبان دری و حراست آن گنجینه گهر از گزند دستبرد خرابکاران نابکار، تسامح وتغافل نورزیده، باطبع وقریحه وخامه و نامه و دست وزبان وسخن، حتی باچنگک و دندان این نبرد مقدس و مبارزه بی امان را ادامه خواهم داد. من الله التوفیق وعلیه التکلان.

در پایان ، وظیفه انسانی و تکلیف وجدانی خویش میدانند با همه قصور و گناه و تقصیر و اشتباهی که شاید پیشتر رفته باشد مراتب تشکر و سپاس بی قیاس خود را از عنایت و محبت آن شاعر ارجمند از اینکه بر من منت نهاده، در «کنگرة شعر» از نام من بیمقدار یاد کرده و در تذکره منظوم شاعران از این خوشه چین ناچیز خرمن ادب نام برده اید، بمحضر شریف تقدیم می دارم .

من تا عمر دارم این مکرمت و بزرگواری را که نشانه صفای باطن و خلوص نیت و صدق طویت آنجناب است فراموش نکرده همواره آنرا بیاد دارم، گرامی می شمارم و ارج می گذارم .

جمشید امیر بختیاری

